

فندقی با بابا و مامان و قلقلی و فرفری، که دوقلو بودند، در مزرعه‌ای سبز و بزرگ زندگی می‌کرد.

فندقی از این‌که برادر بزرگ‌تر است خوشحال بود. او گاهی برای این‌که بره‌های دیگر قلقلی و فرفری را با هم اشتباه نگیرند، به آن‌ها کمک می‌کرد که متوجه شوند کدام قلقلی و کدام فرفری است. قلقلی روی پشتش خطی داشت و فرفری دایره‌ای قهوه‌ای رنگ.





دوقلوها تفاوت‌های دیگری هم داشتند.

فربری خجالتی بود و از کارها و چیزهای
جدید هم می‌ترسید. او حتی حاضر نبود
بازی‌های فندقی و قلقلی را امتحان کند.

هیچ‌کس هم نمی‌دانست چرا. انگار فربری
از وقتی به دنیا آمده بود، همین‌طور بود.



فندقی می‌گفت: «بیا دور صخره‌ها با هم مسابقه بدهیم.»
فرفری بع‌بع‌کنان می‌گفت: «من نمی‌توانم تند بدوم.»